

خوابم نمی برد ، هر چند دقیقه یک بار به ساعت نگاه می کردم ساعت 4 صبح بود رفتم طبقه بالا رو تختم دراز کشیدم بی صبرانه منتظر بودم که پدرم بیدار نمی دونستم باید چیکار کنم مثل همیشه خواستم رویا پردازی کنم ولی حسش نبود همیشه این کار رو می کردم خیلی از این کار لذت می بردم در بیشتر رویاهام من خودم رو به قهرمان تصور می کردم که به مردم کمک می کنه اما چه قهرمانی ؟ مادرم تو بیمارستانه و من رو تختم دراز کشیدم و هیچ کمکی نمی تونم بهش بکنم تو این افکار بودم که صدای بسته شدن در اومد این دفعه مثل این که بابام حواسش بود و با کلید در رو باز کرده بود به سرعت خودم رو به طبقه پایین رسوندم بابام رو دیدم که باحالتی بدتر از دو ساعت پیش روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بود.

رفتم جلو گفتم : خب ؟

پدرم یه نگاه التماس آمیزی به من کرد و گفت : همیشه فردا برات قضیه رو تعریف کنم؟

حسابی جوش آوردم گفتم : بابا تو قول دادی؟

پدرم که متوجه شده بود چقدر این موضوع برام مهمه دستاش رو بهم زد و خودش رو روی کاناپه ول کرد و گفت: بیا

دارن بیا پهلویم بشین تا بهت بگم چی شده به شرطی که جوش نیاری خب؟

گفتم باشه و رفتم کنارش نشستم پدرم هنوز مطمئن نبود که این اتفاق رو به من بگه یا نه ولی بالاخره شروع کرد:

وقتی تو گفتی با ما نمای تصمیم گرفتم که محل کارم رو به سارا نشون بدم (پدرم اغلب مادرم رو به این اسم میخواند)

ساعت 10 شب می خواستی بهش بانک نشون بدی؟

متاسفم پسر من در ظاهر تو بانک کار می کنم شغل اصلیه من معاون سازمان ناشناخته ها است .

سازمان ناشناخته ها ؟ تو این سازمان چیکار می کنی؟

ما تو این سازمان روی حیوانات ، معجون ها و چیزهای ناشناخته ای که معلوم نیست چی هستند و کارشون چیه تحقیق

می کنیم

پس تو این همه سال به من و مامان دروغ می گفتی؟

گفتم که متاسفم حالا می خوام بقیش رو بشنوی یا نه ؟

خیلی خب بگید

بالاخره بهش گفتم که بیا بریم محل کارم رو نشونش بدم تو راه اطلاعاتی راجع به سازمان ناشناخته بهش دادم سارا

خیلی از این سازمان خوشش اومده بود و دوست داشت زودتر این سازمان رو ببینه وقتی رسیدیم من سارا رو به طبقه دوم که تو

حیوانات ناشناخته نگهداری می شد بردم سارا از دیدن لاک پشت انسان نما ، گوریل دوزیست و .. خیلی تعجب کرد ولی هیچی مثل مار

طلایی توجه اش را جلب نکرد اون مار رو صبح همون روز آورده بودند و چیز زیادی ازش نمی دونستیم فقط می دونستیم که یه مار

خیلی زیباست و واقعا رنگ طلایی خیره کنند ای داشت مامانت رو که میشناسی عاشق مارها وقتی فهمید چیز زیادی از این مار

نمی دونیم گفت که می خواد در موردش تحقیق کنه درسته که مادرت راجع به مارها تحقیقات زیادی کرده بود ولی این

مار مثل بقیه مارها نبود اصلا هیچ حیوانی در سازمان ناشناخته ها مثل حیوانات دیگه در طبیعت نیست اون یه مار استثنایی بود که در

نگاه اول فکر می کردی جنس پوستش از طلاست انقدر اصرار کرد که مجبور شدیم مار رو از محفظه شیشه ای مخصوص در بیاریم

بزاریمش روی یک میز چون مار رو بود نمی تونستیم که دست و پاش رو ببندیم ولی یک تیم زبده از متخصصان را با خبر کرده بودیم

سارا بعد از پوشیدن لباس مخصوص به طرف مار رفت من از پشت در آزمایشگاه که مثل در اتاق های عمل بود نگاهش می کردم مار

طلایی روی میز آزمایشگاه به آرامی خوابیده بود از صبح خیلی کم چشم هاش رو باز کرده بود بیشتر خواب بود وقتی سارا روی پوست

ما رو لمس کرد مار چشم های قرمزش رو باز کرد سرش رو بالا آورد و نگاهی به چشمان سارا انداخت سپس چشمهایش رو بست و

دوباره به خواب رفت وقتی سارا دوباره پوست مار رو لمس کرد چشمان قرمز مار باز شد روی نوک دمش به آرامی بلند شد رنگ

طلاییش بیش از همیشه می درخشید قد یک متری ، چشمان سرخ ، پوستی طلایی روی میز خودنمایی می کرد همه شکه شده بودیم که

مار ناگهان دندان هایش را در شانه های سارا فرو کرد و در همان لحظه غیب شد و ما هرچه دنبال مار گشتیم پیداش نکردیم اما سارا که

روی زمین افتاده بود و دهانش کف کرده بود مدام چیزی رو تکرار می کرد مثل : ¹ گل یا ² گل

بالاخره سارا رو به بیمارستان مخصوصی که فقط برای کارکنان سازمان ناشناخته ها بود بردیم الان هم اونجاست و

هرلحظه حالش بدتر میشه.

¹ Gel

² Gol

گیج شده بودم اولش فکر کردم بابا مثل همیشه داره باهام شوخی می کنه ولی در صورتش چیزی جز ترس و اضطراب وجود نداشت دستم رو حلقه کردم دور گردنش اما چون یکم از من قدش بلندتر بود مجبور شدم خودم رو یکم بالا بکشم بهش گفتم :
تقصیر شما نبود

نه دارن سعی نکن دلداریم بدی چون خوب می دونم همش تقصیره منه
می توئم ببینمش؟

فعلا نه متخصصان دارند شبانه روز تحقیق می کنند تا دارویی برای خنثی کردن سم مار طلایی پیدا کنند ولی ...
ولی چی؟

ولی هرکاری می کنند هیچ اثری از سم داخل بدن سارا پیدا نمی کنند مثل اینکه سم مار مثل خودش غیب شده واین
کارشون رو سخت تر می کنه بهت قول میدم فردا عصر ببرمت بیمارستان البته اگه الان بری بخوابی
باشه من رفتم شب بخیر نگاهی به ساعت انداختم ساعت 6 صبح بود گفتم : ببخشید صبح بخیر

پایان فصل دوم



*****نویسنده: رون شکمو*****